

وقتی حزب اللهی‌ها به امریکا پرستی می‌افتند

محمد رضا شالگونگی

و به طیف سیاسی واحدی هم تعلق ندارند. بنابراین پرداختن به مقاله‌ای می‌تواند مقدمه بحثی باشد در باره نقش و وزن امریکا در مسایل خاورمیانه و کشور ما در دوره پنجاه، شصت ساله اخیر. بحثی که به وسیله جمهوری اسلامی به بیراهه کشیده شده و لجن مال گشته است. مقاله مردیها انتقادی است بر موضع ضد امریکایی جمهوری اسلامی و ظاهراً دعوتی است از رهبران رژیم برای اتخاذ سیاستی واقع‌بینانه در قبال امریکا. نکات اصلی نوشته او را می‌توان چنین خلاصه کرد.

اول - ضدیت با امریکا در میان ما به صورت یک اصل مسلم غیرقابل بحث در آمده است. در حالی که منافع ما ایجاب می‌کند که با واقع‌بینی در یابیم که نظام بین‌المللی صحنه زور آزمایی قدرت‌هاست و قدرتی که مقتدرتر است طبعاً نفوذ بیشتری اعمال می‌کند. این وضع را با توصیه‌های اخلاقی و فحاشی و بمب‌گذاری نمی‌توان تغییر داد. باید خودمان را با آن انطباق بدهیم.

دوم - ضدیت با امریکا با ضرورت مقابله با زورگویی‌های امریکا و ضرورت دفاع از استقلال ملی توجیه شده است و می‌شود. اما اگر استقلال پوششی باشد برای سرکوب مردم به وسیله دولت خودی، در عمل چه فرقی می‌کند که ما مستقل باشیم یا مستعمره مستقیم و غیرمستقیم یک قدرت خارجی؟

سوم - ضدیت با امریکا در میان ما از دو جا نشأت گرفته است: اولاً از تئوری امپریالیسم که توسط لنین و لوگزامبورگ و بوخارین و امثال آنها پرداخته شده و از طریق جریان روشنفکری چپ که در دوره انقلاب جریان فکری غالب بود، در ذهنیت ما ریشه دوانده است، و ثانیاً از فرهنگ سنتی و بیگانه ستیزی فرهنگی ما که خود عین عقب ماندگی و بی‌فرهنگی است. چهارم - برخلاف تصور ما، سلطه امپریالیسم و حتی استعمار نه تنها ضرورتاً چیز بدی نیست، بلکه غالباً در مدرن‌سازی جوامع سنتی عقب مانده نتایج مثبتی داشته است. این حقیقتی است که نظریه لنینیستی امپریالیسم در پوشاندن آن نقش مهمی داشته است. زیرا این نظریه تضاد با امپریالیسم را آشتی‌ناپذیر می‌داند و راه‌هایی از آن را در انقلاب سوسیالیستی و محور سرمایه‌داری جستجو می‌کند.

پنجم - برخلاف تبلیغات جریان روشنفکری چپ، امریکا در دفاع از تمدن و دموکراسی در مقابل دیکتاتوری‌های فاشیستی و کمونیستی نقش تعیین‌کننده‌ای داشته است. و اگر از این منظر نگاه کنیم، غالب کارهای امریکا در چهار گوشه جهان، از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در ایران گرفته تا جنگ ویتنام و حتی بمباران اتمی شهرهای ژاپن، اجتناب‌ناپذیر و تا حدی، حتی لازم بوده‌اند.

برای اجتناب از هر نوع سوءتفاهم احتمالی، مقدمتاً باید یادآوری کنم که مقاله مردیها در شرایط مشخص ایران امروز، به لحاظی، هم جسورانه است و هم بیان‌کننده حقایقی غیرقابل انکار. جسورانه است به این دلیل که در هر حال، بیان مطالبی است که باب طبع دستگاه ولایت نیست و می‌تواند مخاطره‌آمیز باشد. البته افرادی مانند مرتضی مردیها که برای استقرار جمهوری اسلامی، مدت‌ها در نهادهای سرکوب آن تلاش و حتی جان فشانی کرده‌اند و بنابر این احتمالاً هنوز دوستان و حامیانی در آنها دارند، می‌توانند روی نوعی بیمه عمر حساب کنند که برای مخالفان «غیرخودی» جمهوری اسلامی بی‌معناست. با این همه، در افتادن با دستگاه

۱

تجربه نزدیک به یک ربع قرن حکومت جمهوری اسلامی، در میان مردم ایران چنان نفرتی نسبت به آن به وجود آورده است، که اکنون بخش بزرگی از ایرانیان، دشمنان آن را دوست و دوستان آن را دشمن خود می‌دانند. یکی از نتایج این وضع، خوش‌بینی ساده لوحانه‌ای است که بخشی از مردم نسبت به امریکا پیدا کرده‌اند و امیدوارند دولت امریکا با مداخلات سیاسی و (در صورت لزوم، حتی) نظامی به حیات جمهوری اسلامی پایان بدهد. اگر نفرت از جمهوری اسلامی نشانی از بیداری مردم است و یکی از شرایط لازم برای براندازی استبداد حاکم؛ امید بستن به نجات دهنده، هر که می‌خواهد باشد، نشان در ماندگی است و بی‌اعتقادی به توان خود رهایی مردم. و امید بستن به قدرت زورگو و جهان‌خواری چون امریکا می‌تواند پیش‌درآمد فاجعه‌ای بزرگ‌تر از فاجعه جمهوری اسلامی باشد. اما اگر امید به امریکا در میان بخشی از مردم (علی‌رغم همه مصیبت‌های احتمالی‌اش) قابل فهم باشد، بهره‌برداری بعضی جریان‌های سیاسی از این روحیه استیصال، جز فرصت‌طلبی تبهکارانه معنای دیگری ندارد.

از میان این جریان‌ها، طبعاً، سلطنت‌طلبان از همه پیرسابقه‌ترند. فراموش نباید کرد که سلطنت پهلوی با حمایت قدرت‌های امپریالیستی بود که به قدرت رسید و در قدرت ماند. دیکتاتوری فردی هر دو سلطان پهلوی با یک کودتای امپریالیستی قوام یافت. دیکتاتوری بیست ساله رضاشاه با کودتای اسفند ۱۲۹۹ آغاز شد، کودتایی که از طرف امپریالیسم انگلیس برای مقابله با گسترش جنبش‌های پیشرو نوپای ایرانیان (مانند جنبش خیابانی، جنبش پسیان، جنبش کوچک‌خان) طراحی شده بود. و دیکتاتوری فردی محمدرضاشاه با کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تحکیم یافت و همه می‌دانند که این کودتا نیز با همکاری CIA امریکا و MI6 انگلیس سازمان داده شد. در واقع، وابستگی استبداد پهلوی به امپریالیسم امریکا یکی از عواملی بود که در اشتعال انقلاب بهمن ۱۳۵۷ نقش مهمی داشت. بعد از آن نیز سلطنت‌طلبان، در ادامه سنت سرسپردگی پهلوی‌ها کوشیده‌اند با حمایت امریکا قدرت از دست رفته‌شان را در ایران باز یابند. و جاه‌طلبی رضا پهلوی نیز خلاصه می‌شود به اینکه سومین سلطان خاندان پهلوی باشد که با حمایت امپریالیست‌ها به سلطنت می‌رسد.

اما با نزدیک شدن پایان کار جمهوری اسلامی و شروع اقدامات امریکا برای تغییر جغرافیای سیاسی خاورمیانه، شمار جریان‌هایی که برای جلب عنایت امریکا با سلطنت‌طلبان به رقابت برمی‌خیزند، افزایش یافته است. از میان اینها بخشی از اصلاح‌طلبان حکومتی سرخورده از «اصلاحات» و بریده از خاتمی، با جسارت و وقاحت ویژه‌ای با یکدیگر به رقابت برخاسته‌اند که نگاهی به نظرات آنها خصوصاً از جهت آشنایی با مدرنیسم کاذبی که خود محصول جنبی ضد مدرنیسم جمهوری اسلامی است، شاید خالی از فایده نباشد. یکی از اصلاح‌طلبانی که وظیفه دفاع نظری از سیاست توسل به آمریکا را بر عهده گرفته مرتضی مردیها است. من ماهنامه‌ی «آفتاب» انتشار یافته و در آن برخی از پایه‌ای‌ترین استدلال‌ها این گرایش منعکس است.

۲

مردیها را فقط به عنوان نمونه انتخاب کرده‌ام. حقیقت این است که اکنون امثال او کم نیستند

ولایت حتی برای اینها نیز خطراتی دارد که گاهی می‌تواند بسیار سنگین باشد. هم‌چنین مردیها با گسست از جمهوری اسلامی به حقایقی اشاره می‌کند که شنیدن آنها از زبان یک حزب‌اللهی سابق آموزنده است. منظوم این حرف اوست که می‌گوید: «فرض کنیم شما کارفرما و من کارگر، هر دو از یک محله و یک شهر هستیم. اگر مرا بزنید، به من تجاوز کنید، مال مرا بخورید و حتی مرا به قتل برسانید، همه این کارها برای شما مقدور باشد. چقدر فرق می‌کند که این کارها را شما انجام دهید یا یک بیگانه انجام بدهد؟» این پرسش بسیار بجایی است برای شناختن کارکرد «ضد امپریالیسم» سیاه جمهوری اسلامی، رژیمی که از نخستین روزهای موجودیت‌اش شعار «استقلال» را برای خفه کردن آزادی به کار گرفت و «ضد امپریالیسم» را برای احیاء تاریک‌ترین سنت‌گرایی. حقیقت این است که استقلال بدون آزادی نه تنها مطلقاً بی‌معناست، بلکه می‌تواند پوششی باشد برای سرکوب آزادی. هیچ اشغال‌گر و بیگانه‌ای نمی‌تواند با ما کاری بکند که جمهوری اسلامی نکرده است. تردیدی نیست که قدرت اشغال‌گر کشور ما را خواهد چابید و اکثریت مردم را به خاک سیاه خواهد نشاند. اما مگر جمهوری اسلامی چنین نکرده است؟ تردیدی نیست که نفس اشغال خارجی جز نفی صریح حق حاکمیت ما معنایی نمی‌تواند داشته باشد. اما مگر ولایت فقیه به صریح‌ترین نحو ممکن حق حاکمیت مردم را نفی نکرده است؟ کدام اشغال‌گر خارجی می‌تواند گسترده‌تر و بی‌رحمانه‌تر از جمهوری اسلامی فعالان سیاسی این کشور را سر به نیست کند؟ قتل عام‌های مکرر زندانیان سیاسی را سازمان بدهد، «قتل‌های زنجیره‌ای» راه بیندازد، تجاوز به دختران نوجوان دم‌اعدام را واجب شرعی قلم داد کند؟ نوع رنگ و اندازۀ لباس مردم را کنترل کند؟ اینها پرسش‌های محکوم‌کننده‌ای هستند که مطرح شدن‌شان در مقیاس وسیع، جز بی‌زاری مردم از جمهوری اسلامی معنایی ندارد.

اما مقاله‌ی مردیها برای نشان دادن بی‌زاری مردم از جمهوری اسلامی نوشته نشده، بلکه نوعی گفتگو با جمهوری اسلامی است. در این گفتگو از یک طرف او می‌کوشد رهبران اصلی جمهوری اسلامی را به «رنال پوتلیک» دعوت کند و در عین حال، از طرف دیگر، می‌خواهد به رهبران آمریکا نشان بدهد که آنها می‌توانند روی دوستی عده‌ای از حزب‌اللهی‌های سابق که هنوز هم در نهادهای قدرت جا پاهای قابل توجهی دارند، حساب کنند. این دو هدف ممکن است با هم ناسازگار باشند، ولی مسلماً تنها عناصر ناسازگار در اندیشه‌ی مردیها نیستند. بالاخره فراموش نباید کرد که کلیت اندیشه‌ی اصلاح‌طلبی در جمهوری اسلامی جز مجموعه‌ای از تناقضات لاینحل چیز دیگری نبوده است.

۳

«رنال پوتلیک» مردیها چیز عجیبی نیست. بالاخره خیلی‌ها دوست دارند و منافع‌شان هم ایجاب می‌کند که دنیا را همان‌طور که هست بپذیرند. بعلاوه نبود روابط عادی دیپلماتیک میان ایران و آمریکا نه تنها وضع زیان‌باری است که هزینه‌اش را مردم ایران می‌پردازند، بلکه هیچ ربطی هم به ضدیت با امپریالیسم ندارد. چیزی که عجیب است شیوه‌ی دفاع مردیها از «رنال پوتلیک» است. او می‌کوشد دعوی جمهوری اسلامی و آمریکا را بیش از همه، محصول «نظریه‌ی امپریالیسم لنینستی» و نفوذ «جریان غالب روشنفکری» قلم‌داد کند. در حالی که اولاً در انقلاب ۵۷ «جریان غالب روشنفکری» نبود که به قدرت دست یافت، روحانیت تاریک اندیشی بود که «جریان غالب روشنفکری» را بزرگ‌ترین دشمن خود می‌دانست و این را با صراحت و تأکید، مدام تکرار می‌کرد. فراموش نباید کرد که کشور ما در بخش اعظم تاریخ معاصر آن، زندان هر نوع فکر و روشنفکری بوده است. مخصوصاً روشنفکران چپ همیشه در معرض سرکوب و تبعیض بوده‌اند. فکر می‌کنم اگر عبید زاکانی می‌توانست درباره‌ی تاریخ معاصر ایران، «رساله‌ی تعاریف» بنویسد، به احتمال زیاد در تعریف روشنفکر چپ می‌نوشت: «مرغی که در عزا و عروسی سرش را ببرند». ثانیاً ضدیت جمهوری اسلامی با آمریکا عمدتاً با اشغال سفارت آمریکا شروع شد و این کار به ابتکار و حمایت فردی صورت گرفت که نه تنها با «نظریه‌ی امپریالیسم لنینستی» بیگانه بود، بلکه قبل از همه، به قصد در هم شکستن نفوذ چپ بود که آن را به راه انداخت.

حقیقت این است (و برای اثبات این حقیقت شواهد انکارناپذیر و شاهدان زنده‌ی فراوانی وجود دارند) که اشغال سفارت آمریکا قبل از هر چیز برای خمینی وسیله‌ای بود برای ایجاد شکاف در میان مخالفان ولایت فقیه و تحمیل آن از طریق کودتای مجلس خبرگان و رفراندوم قانون اساسی. تردیدی نیست که آمریکا به عنوان حامی اصلی استبداد پهلوی، در افکار عمومی

مردم ایران، قدرت منفوری بود. اما نفرت از آمریکا ضرورتاً به آنجا منتهی نمی‌شد که مردم مخالف رابطه‌ی عادی دیپلماتیک با آن باشند و از آن بدتر، سفارت آمریکا را اشغال کنند. مسأله این است که در آن موقع و دقیقاً در آن موقع، خمینی برای تحمیل مردم و برای جلوگیری از قطب‌بندی سیاسی بر سر مهم‌ترین و سرنوشت‌سازترین مسأله سیاسی کشور، یعنی تعیین و تعریف ساختارهای قدرت، به یک دشمن خارجی نیاز داشت و با اشغال سفارت آمریکا آن را به وجود آورد. برخلاف ادعای مردیها، «بیگانه ترسی و بیگانه ستیزی» مردم ایران نبود که به اشغال سفارت و دشمنی با آمریکا انجامید، بلکه برعکس، سازمان‌دهی آگاهانه‌ی اشغال سفارت بود که بیگانه ستیزی را تشویق کرد تا یک نظام سیاسی تاریک‌اندیش و مدرن‌نیت ستیز را بر کشور تحمیل کند. حقیقت این است که جامعه‌ی ایران آن قدر سنتی و بیگانه ستیز نبود که ابتدایی‌ترین لازمه‌ی دیپلماسی و روابط بین‌المللی، یعنی رعایت حریم سفارت‌خانه‌ی کشورهای دیگر را نفهمد.

نابهنگامی تاریخی جریان قدرت یافته در انقلاب ۵۷ بود که هیچ‌کس عرف بین‌المللی را نمی‌فهمید و هر قاعده‌ی عرفی مزاحم برای یک ایدئولوژی متعلق به دوران شترچرانی را گراز کوب می‌کرد. همین نابهنگامی تاریخی است که در تمام دوران حیات جمهوری اسلامی از طریق علم کردن یک دشمن خارجی کوشیده است خود را تدوام ببخشد. اگر «لانه‌ی جاسوسی» وجود نداشته باشد که «فتح»‌اش کنند، برای نجات «ملت مسلمان» عراق هشت سال با صدام می‌جنگند؛ یا برای نجات شیعیان لبنان امریکایی‌ها را گروگان می‌گیرند یا برای «اعلام برائت از مشرکان و مستکبران» در مراسم حج تظاهرات راه می‌اندازند و صدها نفر را به کشتن می‌دهند. اگر کم آوردند برای کشتن نویسنده‌ای که در کشوری دور دست و به زبانی دیگر داستانی نوشته است (سلمان رشدی) فتوا می‌دهند و آدم کش بسیج می‌کنند. یا برای کشتن افراد اپوزیسیون در اقصی نقاط عالم بسیج می‌شوند، و اگر اوضاع در خارج برایشان تنگ شد، در داخل کشور «تهاجم فرهنگی» کشف می‌کنند و الی آخر. و هر یک از این ماجراها مصیبت‌هایی به بار می‌آورد که هزینه‌اش را مردم ایران می‌پردازند. مثلاً ماجرای اشغال سفارت آمریکا علاوه بر محاصره‌ی بسیار مصیبت‌بار ایران، به بلعیده شدن حدود ۲۰ میلیارد دلار از سپرده‌های خارجی ما انجامید که با قیمت دلار امروزی می‌شود حدود ۱۰۰ میلیارد دلار. در اشاره به این ماجرا، جیمی کارتر در خاطرات خودش نوشته است که انقلاب ایران تنها انقلابی بود که ناگزیر به پرداخت غرامت شد^{۱۰}. در یک کلام، نابهنگامی تاریخی جمهوری اسلامی، همیشه به دشمن خارجی نیاز داشته، زیرا بدون آن ناگزیر بوده در بستر مسائل زمینی با مردم روبرو شود که به سرعت به در هم شکستن‌اش می‌انجامید.

اما چرا مردیها به جای اشاره به علل مشخص دشمنی جمهوری اسلامی با آمریکا، منشأ آن را در ضد امپریالیسم روشنفکران چپ و بیگانه ترسی سنتی مردم ایران جستجو می‌کند؟ دلیل‌اش روشن است. دانسته یا ندانسته، او ناگزیر است اولاً سهم حزب‌اللهی‌ها و «خط امامی»‌های سابق را (که خودش هم از جرگه آنهاست) در تحمیل این هیولای نابهنگام بر جامعه‌ی ایران نادیده بگیرد. در حالی که خمینی بدون اینها (که جناح به اصطلاح «ضد امپریالیست» و «مستضعف‌پناه» پیروان او را تشکیل می‌دادند) محال بود بتواند نظام ولایت فقیه را جا بیندازد. این جناح جنبشی و به اصطلاح «چپ» پیروان خمینی در استقرار نظام ولایت فقیه همان نقشی را داشتند که پیراهن قهوه‌ای‌های حزب ناسیونال سوسیالیست در قدرت‌گیری هیتلر در آلمان و سندیکالیست‌های حزب فاشیست در پیروزی موسولینی در ایتالیا. و همانند آنها نیز بعد از استقرار نظام قاعدتاً بی‌مصرف می‌شدند و می‌بایست کنار گذاشته شوند. فرقی که وجود دارد این است که خمینی بلافاصله بعد از استقرار اولیه‌ی نظام، اینها را قلع و قمع نکرد. زیرا در طول جنگ طولانی ایران و عراق اینها را لازم داشت. اما بعد از پایان جنگ، خود او به روشنی می‌دانست که تاریخ مصرف اینها تمام شده است و این را به نحوی حتی در بیانیه‌ی معروف پذیرش قطعنامه (یعنی بیانیه‌ی معروف به «نوشیدن جام زهر») نیز آورد. ثانیاً مردیها بدون وارونه دیدن علل آمریکا ستیزی جمهوری اسلامی نمی‌تواند گردانندگان اصلی این رژیم را به «رنال پوتلیک» دعوت کند. او و امثال او فقط از طریق نوعی خودفریبی می‌توانند امیدوار باشند که جمهوری اسلامی به یک دولت عادی سرمایه‌داری تبدیل شود. زیرا آنها به خوبی می‌دانند که با سقوط جمهوری اسلامی، آنها نیز ناگزیر خواهند شد درباره‌ی مسؤلیت‌ها و بی‌مسؤلیت‌های‌شان در استقرار این رژیم حساب پس بدهند. یا دست کم برای دوره‌ای نامعلوم، به انزوای سیاسی رانده خواهند شد. تا جمهوری اسلامی باقی است اینها به عنوان اپوزیسیون قابل تحمل از طرف آن، از وزن و معنایی در کائنات نظم موجود

برخوردارند و می‌توانند خود را مثلاً به عنوان مدافعان مدرنیته جا بزنند. اما وقتی این رژیم و تمام متعلقات و پیروان‌شان از صحنه خارج شود، چه کسی حال و حوصله گوش کردن به کشفیات و یافته‌های مردیها و امثال او را خواهد داشت؟ تصادفی نیست که اینها طرفدار تعدیل تدریجی جمهوری اسلامی هستند و نه سرنگونی آن.

و اما از اینها که بگذریم معنای «رئال پولیتیک» مردیها را با نگاهی به دفاعیه چاپلوسانه او از امپریالیسم آمریکا (می‌گویم «امپریالیسم» آمریکا، چرا که او درباره مردم آمریکا و جنبه‌های مثبت فرهنگ بسیار غنی آمریکا چیزی نمی‌گوید و دقیقاً از زورگویی و برتری طلبی دولت آمریکا است که دفاع می‌کند) بهتر می‌توان دریافت.

۴

خط مقدم دفاعیه مردیها متکی است بر انکار وجود هر نوع مخالفت گسترده جهانی با سیاست‌های آمریکا، یا حتی بدبینی وسیع نسبت به آن. او به طور ضمنی، مخالفت با آمریکا را عمدتاً یک پدیده ایرانی قلمداد می‌کند و «نوعی تحلیل الگوار دایی جان ناپلئونی» می‌نامد. او در مقاله‌ای که قبلاً علیه تظاهرات جهانی ضد جنگ روز تاریخی ۱۵ فوریه نوشت، تا آنجا پیش رفت که حتی آن تظاهرات عظیم را که بی‌هیچ اغراق در تاریخ جهان بی‌سابقه بود، حادثه‌ای بی‌اهمیت معرفی کرد. او در آن مقاله نوشت شرکت‌کنندگان در آن تظاهرات حتی یک درصد افکار عمومی را نمایندگی نمی‌کردند و غالباً از کمونیست‌ها بودند با کیوتر سفید قلبی و «فرومایگان» که به فرهنگ طبقه متوسط اعتراض دارند، بیتل‌ها و یانک‌ها با ریش و گیس بلند و قدری ژولیده که به گونه‌ای «ادیت نشده» می‌خندند و می‌رقصند و گیتار می‌زنند. فقط یک ذهن فاناتیسم می‌تواند این چنین جسورانه چشم به واقعیت ببندد، ذهنی که دیروز با چشم بستن به همه مسایل عالم و آدم، «اسلام ناب محمدی» خمینی را کلید دنیایی بهتر می‌پنداشت و امروز درست با همان شیوه خشک مغزانه به «شیوه زندگی امریکایی» دخیل بسته است. اگر شیوه برخورد مردیها و دولت مرد گراز صفتی مانند داندل رمفلد (وزیر دفاع آمریکا) را با همین جنبش ضد جنگ مقایسه کنید، بهتر در می‌یابید که حزب الهی سابق ما در شیوه نگریستن به دنیا چقدر هم چنان فاناتیسم مانده است. به یاد داریم که رمفلد برای بی‌اهمیت نشان دادن جنبش ضد جنگ، آن را به «اروپای قدیم» نسبت داد، یعنی لاقال پذیرفت که اکثریت مردم اروپای غربی با جنگ مخالفاند. و این حرف او چنان غوغایی به پا کرد که حتی خوزه ماریا ازنار (نخست‌وزیر اسپانیا که خود یکی از مدافعان جنگ بود) ناگزیر شد از برت و پلاگویی رمفلد علناً انتقاد کند. حال مردیها را ببینید که حتی رودست رمفلد بلند می‌شود و آن را جنبش «فرومایگان» یک درصدی می‌نامد!

البته خشم مردیها نسبت به جنبش ضد جنگ قابل فهم است. این جنبش شاهد بسیار گویایی بود بر نگرانی جهانی گسترده‌ای که درباره طرح‌های آمریکا وجود دارد. اگر مردیها می‌توانست بدون پیش‌داوری به آن جنبش نگاه کند، یافته‌هایی که پشت‌شان پناه گرفته است به هم می‌ریخت. جنبش ضد جنگ فقط درباره عراق نبود، بلکه بیش از هر چیز بیان‌نگرانی و اعتراض علیه برتری طلبی آمریکا بود که چند ماه ادامه یافت و دهها میلیون نفر را در موج‌های عظیم انسانی در سراسر جهان به میدان آورد. فقط در روز ۱۵ فوریه گذشته (که نقطه اوج آن بود) بنا به بعضی از ارزیابی‌ها حدود ۳۰ میلیون نفر به طور هم‌زمان با شعارهایی تقریباً مشابه در شهرهای مختلف دنیا، در این جنبش اعتراضی شرکت کردند. مردیها می‌گویند آنها حتی یک درصد افکار عمومی را هم نمایندگی نمی‌کردند. اما این نشان می‌دهد که او یا از الفبای جامعه‌شناسی سیاسی بی‌خبر است؛ یا هم‌چنان به شیوه معمول حزب‌اللهی، تحریف عمدی حقیقت را مجاز می‌داند؛ یا آمیزه‌ای از این دو. اولاً بگذارید پیرسیم منظور از «افکار عمومی» کدام افکار عمومی است؟ جمعیت جهان است؟ یا بخشی از جمعیت جهان که به لحاظ سنی، جغرافیایی و اجتماعی، می‌توانند از مسایل سیاسی مطلع شوند و نسبت به آنها حساسیت نشان بدهند؟ معلوم است که اولی بی‌معناست، زیرا اکثریت عظیم جمعیت جهان یا از مسایل سیاسی بی‌خبر می‌مانند یا نمی‌توانند نسبت به آنها واکنش نشان بدهند. ثانیاً روشن است که بخش اعظم آنها یکی از مسایل سیاسی خردار می‌شوند، معمولاً به همه آنها واکنش نشان نمی‌دهند. شما برای این که نسبت به یک مسأله سیاسی واکنش نشان بدهید، به انگیزه کافی نیاز دارید. بخش اعظم مردم فقط به مسایلی واکنش نشان می‌دهند که به خواسته‌ها و نیازهای بی‌واسطه‌شان ارتباط دارند و مستقیماً در زندگی‌شان اثر می‌گذارد. به همین دلیل، سازمان دادن یک تظاهرات توده‌ای بزرگ در واکنش به حوادث سیاسی یک

کشور دور دست، معمولاً کار بسیار دشواری است و فقط در صورتی امکان‌پذیر می‌گردد که بخش بزرگی از مردم آن حوادث را با مسایل حیاتی زندگی خودشان در ارتباط ببینند. مثلاً چند بار دیده شده که برای اعتراض به سرکوب آزادی‌ها در برمه یا برون‌دی در یک کشور اروپایی تظاهرات توده‌ای بزرگ راه بیفتد؛ ثالثاً شرکت در تظاهرات و گردهم‌آیی‌های سیاسی (البته غیردولتی) در غالب کشورهای جهان هزینه زیادی دارد. مثلاً هزینه شرکت در یک تظاهرات اعتراضی در تهران و لندن مسلماً قابل مقایسه نیست. تصادفی نبود که در روز ۱۵ فوریه که رم و مادرید و لندن و برلین زیر پای راه‌پیمایان ضد جنگ به لرزه در آمده بودند، در غالب پایتخت‌های عربی سکوت مرگ حاکم بود. در آن روز، شمار تظاهرکنندگان ضد جنگ در قاهره (که مهم‌ترین مرکز فرهنگی و فکری دنیای عرب محسوب می‌شود) فقط ۶۰۰ نفر بود، در محاصره ۳۰۰۰ پلیس ضد شورش؛ و در کشوری مانند اسرائیل بیش از ۲۰۰۰ نفر! رابعاً به دلایلی که گفتم، هسته مرکزی فعال جنبش ضد جنگ، خواه ناخواه، اروپای غربی بود. به عبارت دیگر، هر چند جنبش در بیرون از اروپا نیز بسیار گسترده بود و مثلاً در استرالیا، در افریقای جنوبی و در خود آمریکا، حرکت‌های عظیم متعددی در مخالفت با جنگ به راه افتاد، ولی نقش اروپائیان در راه‌اندازی جنبش تعیین‌کننده بود. حال اگر توجه کنیم که در کشورهای اروپایی تظاهرات سیاسی چند صد هزار نفری (تا چه رسد به چند میلیون نفری) پدیده معمولی نیست که هر از چند گاه راه بیفتد، بهتر می‌توانیم دریابیم که جنبش ضد جنگ چه اهمیتی داشت و چرا بی‌سابقه بود. و بالاخره باید به یاد داشته باشیم که شمار شرکت‌کنندگان در راه‌پیمایی‌ها و گردهم‌آیی‌های اعتراضی فقط بخشی از مخالفت‌ها بود و عظمت بدنه پنهان کوه یخ را فقط از طریق مراجعه به نظرخواهی‌های مختلف می‌شد دریافت. همه نظرخواهی‌ها نشان می‌دادند که قبل از شروع جنگ، در همه کشورهای عضو اتحادیه اروپا بیش از ۷۰ درصد افکار عمومی مخالف جنگ است. این مخالفت مخصوصاً در کشورهای که حکومت‌هایشان از خط بوش حمایت می‌کردند، بسیار گسترده‌تر و پیرش‌تر بود. مثلاً بنا به گزارش هفته نامه اکونومیست لندن (که ضمناً یکی از هارترین مدافعان جنگ بود) کسانی که در بریتانیا از جنگ بدون اجازه سازمان ملل حمایت می‌کردند، در سپتامبر ۲۰۰۲ حدود ۳۴ درصد افکار عمومی را تشکیل می‌دادند؛ این نسبت در ژانویه ۲۰۰۲ به ۲۲ درصد کاهش یافت و در نیمه اول فوریه به ۹ درصد رسید (اکونومیست ۱۵ فوریه ۲۰۰۳). در اسپانیا حدود ۹۵ درصد مردم با جنگ مخالف بودند و همین را می‌شد در ایتالیا نیز مشاهده کرد. در استرالیا یعنی کشوری که تاکنون سیاست خارجی‌اش همیشه تبعیت از مواضع بریتانیا و آمریکا بوده است و در جنگ‌های مهم قرن بیستم همیشه آنها را همراهی کرده است، یک نظرخواهی در اوایل مارس گذشته نشان داد که تنها ۲۴ درصد افکار عمومی از جنگ بدون اجازه سازمان ملل حمایت می‌کند (روزنامه ایندپندنت ۶ مارس). در کانادا که (با ۴۰۰ میلیارد دلار تجارت سالانه) بزرگ‌ترین شریک تجاری امریکاست و در بسیاری از جنگ‌های گذشته آمریکا را همراهی کرده است، نزدیک به ۷۰ درصد مردم با جنگ مخالف بودند. حتی در ژاپن که بعد از جنگ جهانی دوم همیشه در سیاست خارجی و مسایل نظامی به آمریکا وابسته بوده (علی‌رغم برانگیختگی افکار عمومی به خاطر ماجراجویی‌های کره شمالی) نزدیک به ۷۰ درصد افکار عمومی مخالف حمله نظامی آمریکا به عراق بود. نمونه دیگری که می‌تواند روشن‌گر باشد، موضع مکزیک بود، کشوری که یکی از اعضای سه گانه اجابا (منطقه تجاری آزاد امریکای شمالی) است و ۹۰ درصد صادرات‌اش به امریکاست و حدود ۲۰ میلیون مکزیک‌تبار در آمریکا زندگی می‌کنند. اما علی‌رغم تمام این وابستگی‌ها، نزدیک به ۸۰ درصد مردم مخالف حمله نظامی آمریکا به عراق بودند و زیر فشار سنگین این مخالفت بود که حکومت فوکس زیر فشار همه تهدیدها و تطمیع‌های مکرر حکومت آمریکا، حاضر نشد در شورای امنیت به حمایت از آمریکا رای بدهد. نظر سنجی مؤسسه گالوپ در ۱۴ کشور نشان داد که در آستانه شروع جنگ، در بسیاری از کشورها، مخالفت با جنگ از اکثریت فراتر رفته و به حد هم‌رأیی عمومی رسیده بود. مثلاً در سوئیس (که رسماً همیشه بی‌طرف بوده و در عمل غالباً طرفدار آمریکا) این مخالفت به ۹۰ درصد می‌رسید، در آرژانتین به ۸۷ درصد، در نیجریه به ۸۶ درصد، و در بوسنی (که از مداخله نظامی آمریکا و ناتو در جنگ یوگسلاوی بهره برده) به ۹۱ درصد (مجله نیشن، ۳۱ مارس). و بالاخره، مخالفت با جنگ در کشورهای عربی و «دنیای اسلام» ابعاد بی‌سابقه و خصیلتی انفجار آمیز پیدا کرد. البته در غالب این کشورها به دلیل دیکتاتورهای خشن، مجاری قابل توجه و برنشتسته‌ای برای بیان و حتی شکل‌گیری افکار عمومی وجود ندارد. ولی علی‌رغم این موانع، اکثریت قاطع مردم در غالب این کشورها با آمریکا به طور کلی و با طرح‌های آن در

عراق به طور ویژه، مخالف بودند. مثلاً بنابه نظر خواهی «مرکز پژوهشی فمصت» در ماه دسامبر گذشته، «ضدیت با امریکا در کشورهای اسلامی از هر جای دیگر دنیا بیشتر بود. طبق این نظر خواهی، مخالفت با امریکا در مصر، اردن، پاکستان و ترکیه (یعنی کشورهایی که حکومت‌هایشان طرفدار امریکا هستند) به ترتیب، ۸۴، ۸۲، ۸۱ و ۷۸ درصد بود. و در اندونزی ۷۳ درصد، در ازبکستان ۵۶ درصد، و در لبنان ۶۷ درصد (اکنونومیست، ۲۴ ژانویه ۲۰۰۳). به خاطر این مخالفت بود که با آغاز جنگ، علی‌رغم فشار غالب این حکومت‌ها، راه‌پیمایی‌ها و گردهم‌آیی‌های عظیمی در بیشتر این کشور شکل گرفت. مثلاً حرکت‌هایی که در یمن، سودان، مصر، اردن، بحرین، سوریه و لبنان صورت گرفتند. ابعادی داشتند که دهه‌ها در این کشورها سابقه نداشت (اهرام هفتگی ۲۸ مارس). مشابه همین حرکت‌ها را در غالب کشورهای اسلامی» نیز می‌شد مشاهده کرد، از اندونزی و پاکستان گرفته تا ترکیه و مالزی. مخالفت توده‌ای با جنگ در ترکیه چنان گسترده بود (حدود ۹۵ درصد مردم) که پارلمان ترکیه، حاضر نشد به نیروهای امریکایی اجازه بدهد که برای کشودن جبهه دوم در شمال عراق، از خاک این کشور استفاده کند. در هر حال، نبود تظاهرات ضد جنگ در بعضی از این کشورها به معنای عدم مخالفت با آن نبود. مثلاً دیوید هیوست (خبرنگار معروف انگلیسی که یکی از آگاه‌ترین روزنامه‌نگاران غربی نسبت به مسایل خاورمیانه است) در گزارشی از عربستان سعودی یادآوری کرد که «سعودی‌ها اهل تظاهرات نیستند و مانند مصری‌ها و اردنی‌ها به خیابان‌ها نمی‌ریزند، ولی خصومت عمومی با امریکا در اینجا بیشتر از کشورهای دیگر است... و طبق یکی از آخرین نظرسنجی‌ها فقط ۳ درصد جمعیت نظری مساعد نسبت به امریکا دارند.» (گاردین، ۲۵ مارس).

همه این شواهد نشان می‌دهند که در آن ماجرا، نگرانی و نظر مردم جهان (و مخصوصاً مردم پیشرفته‌ترین کشورهای جهان) فقط بیان‌کننده نگرانی آنها درباره عراق نبود، بلکه بیش از همه برتری طلبی امریکا بود که آنها را نگران می‌کرد. در ماه مارس گذشته، هفته‌نامه امریکایی «تایم» نظرسنجی جالبی در اروپا سازمان داد و از ۲۵۰ هزار نفر در کشورهای مختلف اروپایی پرسید که کدام یک از سه کشور عراق، کره شمالی و امریکا را بزرگ‌ترین خطر برای صلح جهانی در سال ۲۰۰۳ می‌دانند. پاسخ بسیار گویا بود: ۸ درصد عراق را بزرگ‌ترین خطر می‌دانستند، ۹ درصد کره شمالی را و ۸۳ درصد ایالات متحده امریکا را! خلاصه: اگر کسی مانند مردیها چشم‌اش را به روی واقعیت‌ها نبندد درمی‌یابد که مخالفت با سیاست‌های امریکا نه یک پدیده عمدتاً ایرانی است که از «نوعی تحلیل الگووار دایی جان ناپلونی» برخاسته باشد، و نه محصول تبلیغات «کمونیست‌ها با کبوتر صلح تقلبی» شان، بلکه یک پدیده واقعاً جهانی و گسترده است.

و اما چند کلمه هم درباره غیظ و غضب مردیها نسبت به «فرومایگان... ریش و گیس بلند»، «فرومایگان» کی‌ها هستند؟ در زبان فارسی امروزی «فرومایه» آدم «پست» و «ذل» را می‌گویند، اما چون مردیها آنها را در مقابل «طبقه متوسط» قرار می‌دهد، معلوم است که «فرومایگان» را به معنای «تهیدستان» و «پاپتی‌ها» به کار می‌برد که گناه‌شان هم این است که «به فرهنگ طبقه متوسط اعتراض دارند». می‌پرسم: اولاً چرا تهیدستان را «فرومایگان» می‌نامید؟ آیا این عنوان از نفرت ناشی از روحیه شرقی و پیش‌دواری‌های جوامع سنتی، که فقر و ثروت را با اصل و نسب مرتبط می‌بیند - برنمی‌خیزند؟ ثانیاً تهیدستان و لگدمال شدگان در همه جای دنیا معمولاً بیش از آن که به «طبقه متوسط» معترض باشند، به دم کلفت‌ها و بالای‌ها معترض‌اند. آیا با پیش کشیدن «طبقه متوسط» می‌خواهید به شیوه تبلیغات جنگ سرد، وحشت از تهیدستان را در میان چوخ بختیارها دامن بزنید؟ ثالثاً مگر «فرهنگ طبقه متوسط» از مقدسات است که اعتراض به آن خشمگین‌تان می‌سازد؟ آیا قرار است تهیدستان حتی حق اعتراض به وضع موجود و فرهنگ مسلط موجود را هم نداشته باشند؟ آیا روایت مردیها از مدرنیته و دموکراسی شباهت زیادی به همین کائنات «اسلام ناب محمدی» ندارد که در آن «انکار مسلمت دین مبین» فتوای «مهدور الدم» شدن بی‌چون و چرای مخالف و معترض را به دنبال می‌آورد؟ خشم مردیها نسبت به «ریش و گیس بلند» و خنده و رقص و گیتار «ادیت نشده» کسانی که «فرومایه» شان می‌نامد، این شباهت را بهتر می‌نمایاند. توجه داشته باشید که حتی خنده این جماعت حال او را چنان به هم می‌زند که بی‌اختیار به صورت «ادیت» (= سانسور؟) می‌اندیشد! حقیقت این است که مردیها و امثال و اقران او، یعنی بسیاری از حزب‌اللهی‌های سرخورده از «اسلام ناب محمدی» هنوز جهات جغرافیایی را پیدا نکرده‌اند. آنها به موجودات دوزیستی می‌مانند که از یک سو با ادا و اطواری خاص، مدام، بی‌ربط

و با ربط، نقل قول‌هایی از فوکو و دریدا و بودریار و لیوتار به طرف هم دیگر پرتاب می‌کنند، و از طرف دیگر حتی از «خنده ادیت نشده» مردم برافروخته می‌شوند. در مقابل عسکر اولادی و بادامچی و مصباح یزدی درباره مدرنیسم و مدرنیته لاف می‌زنند و در همان حال مقابل جنبش‌های مترقی غرب، نمایندگی راست طبقاتی و راست فرهنگی را یک جا به عهده می‌گیرند و از ریش و گیس و خنده و گیتار جوانان غرب ابراز انزجار می‌کنند. و این آدم را به یاد شعارها و ذهنیت دیروزشان می‌اندازد: «خمینی عزیزم، بگو برات خون بریزم!»

۵

حالا بگذارید نگاهی بیندازیم به استدلال‌های اصلی مردیها در دفاعیه‌اش از امریالیسم امریکا. در این‌جا نیز رد پای ذهنیت فاناتیک حزب‌اللهی را در تک تک استدلال‌های او می‌توانید مشاهده کنید. ذهنیت حزب‌اللهی به او می‌گوید: برای این‌که رگ و ریشه «جریان غالب روشنفکری» را بزنی، اصلاً برو سراست از خود استعمار دفاع کن. فراموش نباید کرد که ذهنیت فاناتیک همیشه و همه‌جا، حمله را بهترین دفاع می‌داند.

یک بار خمینی در مقابل انتقاداتی که بعضی از عناصر درون و پیرامون خود رژیم از کشتارهای وسیع مخالفان در سال‌های ۶۰ تا ۶۴ داشتند، گفت: جمهوری اسلامی تا به حال حتی یک نفر انسان نکشته است، آنهایی که کشته شدند، همه سبب بودند.

مردیها در دفاع از استعمار می‌گویند: «استعمار در کنار بعضی از عیوب فوایدی هم همراه خود داشت که در کشورهایی که این شانس را داشتند که در یک دوره مستعمره شوند این فواید به آنها رسیده است... یکی از آنها زبان و فرهنگ است... الان در کشورهای مستعمره سابق توانایی استفاده از یک زبان خارجی چه انگلیسی، چه فرانسه امکانات ارزشمند ارتباطی، علمی و حتی تفریحی فراهم آورده است. علاوه بر این با رفتن سطح فرهنگ هم از طریق زبان و هم مستقل از آن از محصولات مثبت استعمار است». این استدلال جز توجیه تاریخ هزاران ساله تازیانه معنای دیگری نمی‌تواند داشته باشد. با این استدلال می‌شود بسیاری از جنگ‌ها و کشورگشایی‌ها و برده‌سازی‌ها و خون‌ریزی‌ها را لازم و مفید قلمداد کرد. حقیقت این است که حتی برای فاجعه‌بارترین وقایع نیز می‌توان بعضی نتایج جنبی مثبت پیدا کرد. برتراند راسل (که در جنبش صلح سال‌های ۱۹۶۰ نقش بسیار مهمی داشت) یک بار در مقابل این سؤال که آیا اصلاً جنگ‌ها در تاریخ انسانی معصوم‌تری هم داشته‌اند یا نه؛ پاسخ داد: آری، مثلاً زبان زیبای فرانسه تا حدودی در نتیجه جنگ‌ها شکل گرفته است. یا مارکس این ملاحظه را داشت که فلسفه با شکوه یونان باستان بر روی کار بردگان امکان وجود پیدا کرد. اما می‌دانیم که مشغله اصلی مارکس ضدیت با بهره‌کشی انسان از انسان بود و یکی از مشغله‌های راسل مبارزه با جنگ افروزی. بر خلاف ادعای مردیها مسأله این نیست که آیا استعمار «فوایدی هم» داشته است یا نه، بلکه این است که آیا یکی از فاجعه‌بارترین فصول تاریخ انسانی بوده است یا نه؟ طفره رفتن از این مسأله توجیه برده‌سازی‌ها و نسل‌کشی‌هاست. و مردیها از مسأله طفره نمی‌روند، بلکه سراسر روش از استعمار دفاع می‌کند. با منطق مردیها مثلاً سیاه‌پوستان امریکا باید ممنون بردگی باشند که به آنها «این شانس» را داده است که بالاخره بعد از قرن‌ها شهروند امریکا باشند! یا مثلاً یهودیان باید ممنون کوره‌های آدم‌سوزی نازی‌ها باشند که به آنها «این شانس» را داد که دولت اسرائیل را با حمایت غرب تأسیس کنند و الی آخر.

بگذارید ادعای مردیها را مشخص‌تر نگاه کنیم. تقریباً تمام کشورهای قاره آفریقا «این شانس» را داشته‌اند که یک دوره مستعمره شوند، «فواید» استعمار برای آنها چه در زمینه زبان و چه در زمینه فرهنگ و توسعه اجتماعی - اقتصادی چه بوده است؟ اکنون دهها میلیون نفر در چنگال قحطی دست و پا می‌زنند؛ در سه سال گذشته نزدیک به سه میلیون نفر فقط از ایدز مرده‌اند؛ و در دهه گذشته حدود دو میلیون نفر در جنگ‌ها و پاک‌سازی‌های قومی جان باخته‌اند. یا شبه قاره هند (= هند و پاکستان و بنگلادش) برای یک دوره طولانی مستعمره انگلیس بوده است. آیا مردم شبه قاره بهتر می‌توانند از انگلیسی، به عنوان یک وسیله ارتباطی و علمی مؤثر استفاده کنند یا مثلاً مردم کشورهای اسکانندیناوی، یا ژاپن یا حتی تایوان که مستعمره انگلیس نبوده‌اند؟ پاسخ روشن است. زیرا زبان به عنوان یک وسیله ارتباطی و علمی (و نه زبان مادری) بدون ساختارهای آموزشی معنایی ندارد. و کشورهای شبه قاره از ساختارهای آموزشی کارآمد محروم‌اند. مثلاً در حالی که بعضی از دانشگاه‌ها و مؤسسات آموزش هند از کیفیت واقعاً بالایی برخوردارند، ولی آموزش ابتدایی هند حتی در

مقایسه با کشورهایمانند ایران و ترکیه و مصر، بسیار عقب مانده است و بخش بزرگی از کودکان از آموزش محروم اند. در یک دنیای افراطی شما می‌توانید تا دلتان می‌خواهد با مفاهیم انتزاعی ور بروید و مثلاً شعرهای تاگور را مثال اعلاّی انگلیسی مردم هند به حساب بیاورید یا شعرهای سنگور را نموداری از زیبایی فرانسه سنگالی‌ها؛ اما در دنیای واقعی، انگلیسی تاگور یا فرانسه سنگور به اکثریت قاطع مردم هند و سنگال ربطی ندارد. شکافی که میان توانایی تاگور و سنگور و اکثریت هندی‌ها و سنگالی‌ها در استفاده از زبان انگلیسی یا فرانسه وجود دارد، محصول یک اقتصاد سیاسی است که در ایجاد آن عوامل چندی نقش داشته‌اند ولی در هر حال یکی از مهم‌ترین آنها استعمار بوده است.

در زمینه فرهنگ نیز وضع چنین است. مثلاً شبه قاره هند شاید تنها منطقه جهان است که در آن میانگین طول عمر زنان کمتر از مردان است. آیا شاخصی مهم‌تر از این برای «بالا رفتن سطح فرهنگ» می‌توانید پیدا کنید؟ به هر منبع معتبر آمار نگاه کنید (می‌بینید) که شبه قاره هند و قاره آفریقا که نزدیک به یک سوم جمعیت جهان را در خود جای داده‌اند، به لحاظ فرهنگی نیز از عقب مانده‌ترین مناطق جهان محسوب می‌شوند. به عبارت دیگر، واقعیت‌ها، درست عکس ادعای مریدها، نشان می‌دهند که استعمار نه در «بالا رفتن سطح فرهنگ» بلکه در عقب ماندن آن نقش داشته است. البته همه مشکلات کشورهای جهان سوم را نمی‌توان به استعمار نسبت داد، اما تردیدی نمی‌توان داشت که استعمار در عقب ماندن بسیاری از این کشورها نقش بسیار مهمی داشته است. تصادفی نیست که در میان کشورهای (به لحاظ اقتصادی و اجتماعی) پیش رفته جهان حتی یک کشور را نمی‌توانید پیدا کنید که قبلاً مستعمره به معنای اخض کلمه بوده باشد. منظور مستعمراتی هستند که منشأ اروپایی نداشته‌اند. مثلاً ایالات متحد آمریکا (تا سال ۱۷۷۶) بیش از آن که به معنای اخض کلمه، مستعمره بوده باشد، یک مهاجرنشین عمدتاً انگلیسی بوده که خود را وابسته به کشور مادر (انگلیس) می‌دانسته و پیوندش با آن تا حدود زیادی داوطلبانه بوده است. کانادا، استرالیا و نیوزیلند و سایر «دومینیون»های امپراتوری بریتانیا نیز چنین بوده‌اند. این کشورها به معنای مثلاً هند یا برمه مستعمره نبوده‌اند، البته نه به دلیل این که استعمار در این سرزمین‌ها خوش خیم و انسانی بوده است، بلکه برعکس به این دلیل که بسیار خشن‌تر و خونین‌تر بوده است تا جایی که جمعیت بومی این سرزمین‌ها را تماماً یا تقریباً نابوده کرده و حتی بقایای بومیان آنها تا این اواخر شهروندان برابر حقوق با سفیدپوستان محسوب نمی‌شدند. در واقع شاهدان اصلی خون‌بارترین صفحات تاریخی فاجعه بار استعمار، بومیان همین سرزمین‌ها هستند، مخصوصاً بومیان امریکای شمالی و جنوبی و استرالیا. در هر حال، این کشورها در نتیجه غلبه مهاجران اروپایی در ترکیب جمعیت به ادامه کشورهای استعمارگر تبدیل شدند و بنابر این به لحاظ اجتماعی و اقتصادی مستعمره محسوب نمی‌شدند، هر چند که به لحاظ حقوقی برای مدتی تابع کشور مادر بودند. اما حتی از این لحاظ نیز وضع اینها با مستعمره‌های دیگر فرق داشت. مثلاً امپراتوری بریتانیا در سال ۱۹۳۱ کانادا، استرالیا، ایرلند، نیوفاندلند، نیوزیلند و آفریقای جنوبی را که همگی در آن موقع «دومینیون»های بریتانیا شمرده می‌شدند، کشورهای برخوردار از حاکمیت اعلام کرد، کشورهایی که پارلمان‌های آنها می‌توانستند مصوبات پارلمان انگلیس را رد کنند، در حالی که در همان موقع مثلاً مبارزات مردم هند برای دستیابی به حق حاکمیت را با تمام نیرو سرکوب می‌کرد.

برگردیم به مطلب اصلی، از مستعمره‌های سابق یک ژاپن یا حتی یک تایوان یا یک کره جنوبی بیرون نیامده است. زیرا استعمار جز نفی رسمی (یعنی نه صرفاً عملی) حق حاکمیت مردم کشور مستعمره معنای دیگری ندارد. و این نابودکننده حیات‌ترین شرط پیشروی اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی است. فراموش نباید کرد که فرهنگ مدرن در خود اروپا هنگامی و در جاهایی شکل گرفت که مردم افراد صاحب حق شناخته شدند. یا فراموش نباید کرد که ژاپن با ایستادن در برابر استعمار و بستن درهایش به روی استعمارگران بود که توانست به یک جامعه مدرن تبدیل شود.

دفاع مریدها از استعمار بیش از آن که درباره گذشته باشد، متوجه آینده است. باید توجه داشت که او این بحث را در شرایطی پیش می‌کشد که استراتژیست‌های اصلی دولت بوش آشکارا از ضرورت «تغییر نقشه سیاسی خاورمیانه» سخن می‌گویند و بعضی از آنها نیاز به یک «امپریالیسم لیبرال» را طرح می‌کنند و حتی سند رسمی شورای امنیت ملی آمریکا به راه انداختن جنگ‌های «پیش گیرانه» را حق این دولت اعلام می‌کند. مریدها که نمی‌تواند از این طرح‌های دولت آمریکا بی‌اطلاع باشد، آگاهانه و فرصت طلبانه به ستایش از نقش

تدن ساز استعمار برخاسته و «از مرگ گرفته است تا ما به تب راضی شویم» و بیدیریم که مداخلات آمریکا در کشورهای جهان سوم آنها را به بهشت مدرنیته پرتاب خواهد کرد. اما او با این کار خود به دزدی می‌ماند که از ناشی‌گری به کاهدان زده است. زیرا دفاع علنی از استعمار حتی برای جرج بوش و نو محافظه کاران تیم او که عملاً در پی استعمار مجدد کشورهای خاورمیانه‌اند، دردسر زاست؛ نه فقط در این کشورها، بلکه بیش از همه، در خود آمریکا. فراموش نباید کرد که ایدئولوژی مسلط در آمریکا ظاهر ضد استعماری انکارناپذیری دارد. ملت آمریکا ملت مهاجرهاست که آغاز موجودیت‌اش را به عنوان یک ملت مستقل در انقلاب آمریکا می‌بیند، انقلابی که علیه بزرگ‌ترین قدرت استعماری قرن هژدهم بود برای استقلال ملی، و نخستین نمونه انقلابات ملی دوران جدید. امریکائیان «بیانیه استقلال» را مهم‌ترین سند هویت ملی خود می‌نگرند و ایدئولوژی مسلط همیشه آن را در هاله‌ای از تقدس می‌پوشاند. ناسیونالیسم امریکایی (که ناسیونالیسم بسیار فعالی هم هست) با ناسیونالیسم‌های دیگر این تفاوت را دارد که روی خون و تبار متکی نیست بلکه بر اعتقاد به یک نظام اجتماعی استوار است؛ بر تصویری آرمانی و حتی اسطوره‌ای از لیبرالیسم اقتصادی و سیاسی. با توجه به این ویژگی‌ها، افکار عمومی امریکائیان معمولاً دفاع مستقیم از استعمار را نمی‌پذیرد و حکومت‌های آمریکا تاکنون هر وقت کشوری را اشغال کرده‌اند یا حتی به حمایت از یک قدرت استعماری دیگر وارد عمل شده‌اند، همیشه با پوشش دفاع از «آزادی» و «دنیای آزاد» این کار را انجام داده‌اند. به عبارت دیگر، اگر امپریالیسم آمریکا پوشش رسالت مآبی (missionary) خود را کنار بگذارد، با اختلالات بزرگی روبرو می‌شود. به همین دلیل، حتی دست راستی‌ترین دولت مردان امریکایی دفاع از استعمار به شیوه مریدها را ابلهانه خواهند یافت.

۶

پیش تر اشاره کردم که دفاع مریدها از امپریالیسم آمریکا قبل از هر چیز، ذهنیت فاناتیک او را به نمایش می‌گذارد. حال نظری بیندازیم به نمای دیگری از این ذهنیت فاناتیک. دلیل اصلی مریدها در دفاع از امپریالیسم آمریکا، امپریالیسم‌های غربی دیگر و حتی استعمار این است که جوامع جهان سومی، مجموعه سنتی بسته‌ای هستند که امکان تحول قابل توجهی ندارند؛ سلطه استعمار در این جوامع شکاف ایجاد می‌کند و به آنها امکان می‌دهد که از «این رحم تاریک بیرون» بیایند «و یک نوع تولد تاریخی داشته» باشند.

انصافاً آیا بین این استدلال و نظر طرفداران حکومت اسلامی (که مریدها و امثال او تا دیروز در جرگه آنها بودند) تفاوتی اساسی وجود دارد؟ هر دو نظر با تأکید بر ناتوانی مردم در شناختن نیک و بدشان و یافتن راه بهبود شرایطشان شروع می‌کنند و هر دو نیاز به یک مریه و نجات دهنده را نتیجه می‌گیرند که باید مردم را (در صورت لزوم، علی‌رغم میل خودشان) به سوی خوشبختی براند. تنها فرقی که وجود دارد این است که مریدها نه همه مردم دنیا، بلکه جهان سومی‌ها را در حد گله نیازمند شیان تصور می‌کند و نقش مریه‌گری را هم، به جای روحانیت، به قدرت‌های امپریالیست می‌سپارد. به عبارت دیگر، ذهنیت مریدها و امثال او، لاقل در مورد مردم جهان سوم (که مسلماً ایرانیان نیز از آن جمله‌اند) هم چنان در مدار رابطه شیان و گله می‌چرخد. این ذهنیت علی‌رغم همه گرد و خاکی که به راه می‌اندازد، با همان منطق آشنای ذهنیت فاناتیک حزب‌اللهی، حرکت می‌کند. تصور چنین ذهنیتی درباره مدرنیته نمی‌تواند تصویری متعلق به کائنات پیشا مدرن نباشد.

بگذارید استدلال مریدها را مشخص‌تر بررسی کنیم. در این استدلال، لاقل سه اصل مسلم فرض شده که هر سه غلط است. اول این که جوامع جهان سومی بدون فشار از خارج یا از بالا نمی‌توانند به فرهنگ مدرن دست یابند. دوم این که می‌توان (و در صورت لزوم، باید) مدرنیته را به مردم این جوامع تحمیل کرد. سوم این که منافع قدرت‌های مدرن‌اتر، در مجموع، با منافع مردم این جوامع هم سوست و در صورت بروز تضاد، آنها منافع این مردم را بر منافع خود مقدم خواهند شمرد. دو اصل اول به صورت صریح بیان شده‌اند و اصل سوم به نحوی ضمنی.

فرض اول مریدها بر این ادعا استوار است که «در اجتماعات جماعتی مهر پیوند» آزادی انتخاب و مسؤلیت از فرد گرفته می‌شود و «فرهنگ به جای فرد تعیین جهت می‌کند» و در یک «مجموعه بسته بدون منفذ... در همه زمینه‌ها به افراد خود فرمان می‌دهد، چطور غذا بخورد، چطور راه برو، چه چیز را مالکیت بدان، چه چیز را ندان، چه چیز مقدس باشد، چه چیز نباشد...» ولی «در جوامع مدرن سود پیوند فرهنگ بر اثر آموزش (تصعید) می‌شود». این تصویری که مریدها از مشخصات و تفاوت‌های جوامع سنتی و مدرن به دست می‌دهد، بسیار

آشفته و گمراه کننده است. اولاً هم در جوامع سنتی، هم در جوامع مدرن، «فرهنگ» در تنظیم و هدایت رفتار فرد و روابط میان افراد نقش تعیین کننده‌ای دارد. همان‌طور که انسان بدون هوایی که تنفس می‌کند نمی‌تواند زنده بماند، در زندگی اجتماعی نیز بدون قرار گرفتن در متن یک نظام ارزشی نمی‌تواند دوام بیاورد. در جامعه مدرن نیز فرد در خلاء تصمیم نمی‌گیرد، بلکه بر بنیاد بایدها و نبایدهای مجموعه‌ای از هنجارها و ارزش‌ها عمل می‌کند؛ هنجارها و ارزش‌هایی که مستقل از انتخاب فردی و آگاهانه او وجود دارند. مسلماً چگونگی شکل‌گیری و دگرگونی هنجارها و ارزش‌ها در جوامع مدرن با جوامع سنتی متفاوت است، اما این تفاوت به معنای استقلال فرد از هنجارهای اجتماعی در جوامع مدرن نیست. ثانیاً مدرنیته مختص جوامع غربی نیست، بلکه تحت شرایط معینی، در همه جا می‌تواند شکل بگیرد. فراموش نباید کرد که روزی بود و روزی نبود که همه جوامع سنتی بودند. بنابر این باید ببینیم مدرنیته تحت چه شرایطی شکل گرفت و آیا این شرایط می‌تواند در جهان سوم به وجود بیاید یا نه. حقیقت این است که شکل‌گیری اولیه مدرنیته در اروپای غربی با پیدایش سرمایه‌داری و زوال فنودالیسم آغاز گردید و گسترش آن به مناطق دیگر جهان نیز غالباً با گسترش سرمایه‌داری همراه بوده است (مدرن شدن غالب کشورهای بلوک شوروی سابق استثنایی بر این قاعده بوده است که در اینجا مورد بحث ما نیست). هم‌اکنون در بخش بزرگی از جهان، جوامع سنتی، در نتیجه گسترش سرمایه‌داری و مناسبات کالایی، فروپاشیده‌اند و یا لاقلاً (اگر تعبیر مردیها را به کار ببریم) «شکاف» برداشته‌اند و این «شکاف» به طور مداوم و با آهنگی فزاینده گسترده‌تر می‌شود. تجربه چند صد سال اخیر تردیدی باقی نمی‌گذارد که جوامع سنتی نمی‌توانند در برابر موج‌های دائماً گسترش‌یافته سرمایه‌داری مقاومت کنند. آنها محکوم به فروپاشی هستند. این فروپاشی ضرورتاً از طریق استعمار یا سلطه یک قدرت خارجی صورت نمی‌گیرد، بلکه عمدتاً در نتیجه ضعف مناسبات تولیدی سنتی در مقابل سرمایه‌داری اتفاق می‌افتد. اشاره مارکس به این حقیقت، پس از ۱۵۵ سال هنوز کاملاً روشن‌گر است: «بورژوازی از طریق تکامل شتابانک همه ابزارهای تولیدی و سهولت بی‌وقفه ارتباطات، همه را، حتی بدوی‌ترین ملت‌ها را به درون تمدن می‌کشاند. قیمت‌های نازل کالاهای اش، توپخانه سنگینی‌اند که با آنها بورژوازی همه دیوارهای چین را با خاک یکسان می‌کند، و سرسختانه‌ترین غریبه ستیزی بدوی‌ها را به زانو در می‌آورد. او همه ملت‌ها را ناگزیر می‌کند که اگر نابودی خود را نمی‌خواهند، شیوه تولید بورژوازی را بپذیرند؛ آنها را مجبور می‌کند به اصطلاح تمدن را به خود راه دهند...» (مانیفست کمونیست، بخش اول). برخلاف ادعای مردیها، امروزه مسأله اصلی کشورهای جهان سوم، جان‌سختی جوامع سنتی نیست، چگونگی فروپاشی آنهاست. زیرا نه فروپاشی جامعه سنتی ضرورتاً به معنای پرتاب شدن به آغوش مدرنیته است و نه حتی شکل‌گیری مدرنیته ضرورتاً به معنای خداحافظی با انواع تاریک اندیشی‌های فرهنگی. فکر می‌کنم اشاره تلگرافی به چند نمونه، می‌تواند این نکته را روشن‌تر سازد. ایران و ترکیه (البته هر کدام به شکلی) هنوز با تاریخ اندیشی‌های فرهنگی دست به گریبان‌اند، در حالی که جامعه سنتی یا (به قول مردیها) «اجتماع جماعتی» مدتهاست که دیگر در این دو کشور تسلط ندارد. حتی یک ربع قرن پیش در آستانه انقلاب ۵۷، نزدیک به نیمی از جمعیت کشور ما در شهرها زندگی می‌کردند و مناسبات کالایی حتی در دور افتاده‌ترین مناطق روستایی ریشه دوانده و «اجتماعات جماعتی» را «شکاف» داده بود. بنابر این مسلماً نمی‌توان ظهور هیولای جمهوری اسلامی را که از بطن انقلاب ایران بیرون آمد، به تسلط «اجتماع جماعتی» نسبت داد. فراموش نباید کرد که کانون‌های اصلی سازمان‌دهی حزب‌اللهی‌های خمینی (که مانند یاجوج و ماجوج از همه جا به طرف ساختارهای قدرت سرازیر شدند و وحشتناک‌ترین انواع تاریخ اندیشی‌های سنتی را به عنوان راه نجات بر مردم تحمیل کردند) شهرها بودند و نه مناطق روستایی عقب مانده. و در ترکیه نیز جدایی دین از دولت (لانیسیته) هشتاد سال پیش هنگامی به عنوان یک اصل حکومتی اعلام شد که هشتاد درصد جمعیت آن روستائین بودند. اما با گسترش شهرنشینی این اصل مقبولیت بیشتری نیافت، بلکه دائماً با مخالفت فزاینده‌ای روبرو شد. و در دهه‌های اخیراً همیشه یک جنبش اسلامی نیرومند در این کشور وجود داشته که به طور مستقیم یا غیرمستقیم با این اصل مخالفت کرده است و اکنون که ۷۵ درصد جمعیت ترکیه (طبق آمار سال ۲۰۰۰) در شهرها زندگی می‌کنند، حزبی در پارلمان این کشور اکثریت بی‌منازع پیدا کرده که هویت مذهبی انکارناپذیری دارد. نمونه‌های دیگر و جالب‌تری از این پدیده را می‌توان در مورد اسرائیل و آمریکا مشاهده کرد که بی‌تردید هر دو جامعه مدرنی دارند و هر دو به وسیله مهاجران فراز

آمده از چهار گوشه جهان به وجود آمده‌اند و بنابر این، از «اجتماع جماعتی مهر پیوند» مورد نظر مردیها، در آنها خبری نیست. با وجود همه اینها می‌بینیم در اسرائیل از جدایی دین و دولت خبری نیست و موجودیت آن بر اصل قومی - مذهبی صریح و فعالی بنا شده است و تاریخ اندیشی مذهبی حاکم بر آن یکی از عوامل اصلی بحران خاورمیانه است. بخشی از بنیادگرایان یهودی که در صحنه سیاست اسرائیل بسیار پر نفوذ هستند. شباهت زیادی به حزب‌اللهی‌های ما دارند و مانند همین جانوران مهاجم، مزاحم مردم می‌شوند و مثلاً به عنوان دفاع از حرمت روزهای شنبه می‌ریزند شیشه‌های رستوران‌ها و سینماها را می‌شکنند. و در آمریکا نیز که قدیمی‌ترین قانون اساسی غیرمذهبی جهان را دارد، تاریخ اندیشی مذهبی پدیده‌ای بسیار چشم‌گیر و آزارنده است و در دهه‌های اخیر بنیادگرایان مسیحی در سیاست آمریکا چنان نیرومند شده‌اند که حزب جمهوری خواه عملاً به گروگان «ائتلاف مسیحی» (Christian Coalition) تبدیل شده است. تا جایی که اکنون کاخ سفید جرج بوش (که عمدتاً با تکیه به اینها به ریاست جمهوری رسیده است) از جهاتی به دار الخلافه آقای خاتمی شباهت دارد که پیش از شروع نشست‌های کابینه دعا می‌خواند و الی آخر. نفوذ بنیادگرایان مسیحی در حکومت بوش چنان نیرومند است که حتی نومحافظه کاران اشتراوسی که غالباً غیرمذهبی هستند، اکنون اعلام می‌کنند که «مذهب سازمان یافته پاسدار ضروری تمدن» است (به نقل از اکونومیست، ۲۱ ژوئن ۲۰۰۳). و البته، ما ایرانی‌ها که از مضامین «مذهب سازمان یافته» تجربه مستقیمی داریم، بهتر می‌دانیم که این حرف چه معنایی دارد.

فرض دوم مردیها نیز غلط است. زیرا بر این پندار گذاشته شده است که می‌شود فرهنگ مدرن را به زور بر مردم تحمیل کرد. در حالی که یکی از عناصر حیاتی فرهنگ مدرن، شکل‌گیری مفهوم انسان صاحب حق، یا خودمدراری و خودمختاری (autonomy) هر فرد انسانی است. من عمداً از دموکراسی عرفی سخنی به میان نمی‌آورم، زیرا در تجربه تاریخی تکوین مدرنیته در غرب، دموکراسی به مرحله بعدتری تعلق دارد. یعنی به عبارت دیگر، محصول مدرنیته بوده است نه پیش در آمد آن. اما مفهوم انسان صاحب حق در تجربه شکل‌گیری مدرنیته در غرب و در هر تجربه موفق بعدی، پیش در آمد و شرط لازم فرهنگ مدرن بوده است. مسأله این است که با فروپاشی جوامع سنتی، پایه‌های مشروعیت سنتی حاکمیت و قدرت سیاسی از هم می‌پاشد و مشروعیت جدید سیاسی با مفاهیم دنیوی توجیه می‌شود و همراه با غلبه اشکال دنیوی (یعنی غیر قدسی یا secular) قدرت سیاسی، مفهوم انسان صاحب حق نیز ظاهر می‌گردد. البته در تجربه تکوین مدرنیته در غرب، در آغاز، انسان صاحب حق یک مفهوم عمومی نیست. یعنی نه همه افراد صاحب حق شناخته می‌شوند و نه طبعاً همه به یکسان صاحب حق شناخته می‌شوند. اما با صاحب حق شناخته شدن بخشی از افراد، مفهوم حاکمیت قانون شکل می‌گیرد، یعنی فرمان‌روا مقید به قانون فرض می‌شود، نه بر فراز قانون. و بعدها با عمومیت یافتن مفهوم انسان صاحب حق است که فرهنگ مدرن امکان شکوفایی و گسترش پیدا می‌کند. باید توجه داشت حتی در پادشاهی‌های مطلقه دوره پایانی فنودالیسم در غرب، پادشاه مانند جوامع شرقی، به اصطلاح «فعال مایشاء» نبود، بلکه به وسیله یک رشته قوانین مقید می‌شد. به عبارت دیگر، حکومت‌های مطلقه (absolutist) این دوره غرب با حکومت‌های استبدادی شرقی تفاوت بسیار مهمی داشتند. در هر حال، نقش حیاتی انسان صاحب حق در تکوین فرهنگ مدرن چیزی است که مردیها و همه مدافعان استبداد و استعمار به اصطلاح «روشن‌گر» سعی می‌کنند نادیده بگیرند. هنوز هم که هنوز است سلطنت‌طلبان با فیس و افاده خاص خودشان، در دفاع از استبداد روشن‌گر، کشف حجاب رضاشاهی را به رخ مردم می‌کشند. اما هنوز هم که هنوز است نمی‌توانند توضیح بدهند که چرا آن زنان «آزاد شده» به وسیله رضاشاه و پسرش، در انقلاب ۵۷ نه تنها از «آزادی» شان دفاع نکردند، بلکه غالباً به حمایت از خمینی در مقابل شاه به خیابان‌ها ریختند. و می‌دانیم که انقلاب ۵۷ ایران به لحاظ شرکت توده‌ای زنان در آن، یکی از شاخص‌ترین انقلاب‌های جهان بود و می‌دانیم که فقط زنان بی‌سواد و امل نبودند که به خیابان‌ها ریختند، زنان تحصیل کرده و به لحاظ اجتماعی فعال نیز نقش مهمی در انقلاب داشتند و غالباً از خمینی در مقابل شاه حمایت می‌کردند. چرا؟ سلطنت‌طلبان ما وقتی با این سؤال روبرو می‌شوند. معمولاً می‌گویند مردم گول خوردند. اما این پاسخ نشان می‌دهد که آنها هنوز بسیار عامیانه‌تر از عامی‌ترین‌های شرکت‌کننده در انقلاب ۵۷ می‌اندیشند. زیرا سؤال این نیست که آیا مردم ایران در سال ۵۷ از خمینی گول خوردند یا نه، بلکه این است که «چرا» گول خوردند؟ پاسخ روشن است: فقط تشنگان به جان آمده می‌توانند سراب را با سر آب عوضی بگیرند و مردم استبداد زده ایران به

دنبال آب بود که به سراب گرفتار آمدند. این سؤالی است که مردیها هم از آن طفره می‌رود. او همه تجربه‌های موفق و ناموفق تکوین فرهنگ مدرن را عمداً کنار می‌گذارد و سعی می‌کند فقط با مقایسه ایران و افغانستان به نتیجه‌گیری دلخواه‌اش برسد. او با اشاره به اثرات بیدارکننده جنگ‌های ایران و روسیه می‌گوید «از شکست نظامی... این ذهنیت در ما به وجود آمد که نمی‌توان با این روش ادامه داد... آشنایی ما با فرهنگ و تمدن غرب و احساس نیاز جدی به آن - به خصوص در نیروهایی که اثرگذار بودند، مثل پادشاهان و شاهزادگان و نجیبان در قدرت - از منظر همین تهاجم‌های نظامی شبه استعماری بود که علیه ما صورت می‌گرفت و ما را به این ذهنیت وا می‌داشت که باید تحولی ایجاد شود. در حالی که کشورهایی مانند افغانستان که به طور کامل از عرصه استعمار دور بوده‌اند... بیشترین فاصله را با تمام این مواردی که گفتیم نشان می‌دهند». از درک عامیانه مردیها از تحولات صدو هفتاد و چند ساله تاریخ اخیر ایران و افغانستان و نیز از بی‌اطلاعی او از مهم‌ترین حوادث تاریخ افغانستان در این دوره می‌گذرم. تنها کافی است به یاد داشته باشیم که افغانستان نه فقط «به طور کامل از عرصه استعمار دور» نماند، بلکه تقریباً هم‌زمان با جنگ‌های ایران و روسیه، زیر نفوذ استعمار انگلیس درآمد که آن را حریم هند در مقابل پیش‌روی امپراتوری روسیه می‌نگریست. و پس از یک سلسله جنگ‌های خونین، در نیمه دوم قرن نوزدهم نفوذ خود را در افغانستان تثبیت کرد. و درست به همین خاطر (یعنی دقیقاً برخلاف تصور مردیها از نقش مدرن‌ساز استعمار) کوشید ساختار قبیله‌ای و سنتی افغانستان را دست نخورده نگاهدارد. مخصوصاً بسیار مهم است به یاد داشته باشیم که امان‌الله خان، پادشاه نواندیش افغانستان، با استفاده از فضایی که انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه به وجود آورده بود، سعی کرد افغانستان را از زیر نفوذ استعمار انگلیس بیرون بیاورد. افغانستان اولین دولتی بود که حکومت بلشویک‌ها را در روسیه به رسمیت شناخت. و امپراتوری بریتانیا در وحشت از اثرات بیدارکننده انقلاب اکتبر در میان خلق‌های آسیا، در اوت ۱۹۱۹ با قرارداد راولپندی ناگزیر شد افغانستان را به عنوان یک کشور کاملاً مستقل به رسمیت بشناسد. امان‌الله خان اصلاحات گسترده‌ای را برای مدرن‌سازی افغانستان آغاز کرد. در سال ۱۹۲۳ قانون اساسی بی‌ری اعلام کرد که در شرایط آن روز افغانستان قانونی آشکارا مترقی بود. او عنوان‌ها و حقوق اشرافی را منقضی کرد، آموزش عمومی و از جمله آموزش زنان را عملی کرد. اما امپراتوری بریتانیا با بهره‌برداری از نارضایتی نیروهای مرتجع افغانستان از اصلاحات مترقی امان‌الله، در سال ۱۹۲۹ شورش را علیه او سازمان داد که به شورش «پچه سقا» معروف است و امان‌الله خان را از حکومت برکنار کردند و به تبعید فرستادند و به این ترتیب، زیر فشار امپراتوری بریتانیا و برای حفظ منافع آن در هند، افغانستان به تاریکی برگردانده شد. برگردیم به استدلال مردیها. او با مقایسه ایران و افغانستان می‌خواهد روی نمونه دو کشوری انگشت بگذارد که به قول خودش «شانسی» مستعمره شدن را نداشته‌اند و بنابر این هنوز هم با فرهنگ سنتی دست به گریبان‌اند. اما همه می‌دانیم که ایران یکی از بارزترین نمونه‌های هم‌مدیرنیزاسیون استبدادی و هم شورش علیه چنین مدرنیزاسیونی را تجربه کرده است. حقیقت این است که ایران دوره پانزده ساله آخر استبداد پهلوی شاهد یک از شتابان‌ترین نمونه‌های مدرنیزاسیون در میان تمام کشورهای جهان سومی بود و انقلاب ۵۷ ایران نیز یکی از نمایان‌ترین شورش‌های توده‌ای علیه مدرنیزاسیون استبدادی را در تاریخ اخیر جهان به نمایش گذاشت. تقادفاً تأملی در همین دو بخش از تجربه تاریخ چهل ساله اخیر خودمان، بهتر از هر نمونه دیگری می‌تواند نشان بدهد که مدرنیزاسیون تحمیلی نه فقط راه میان‌بر برای رسیدن به فرهنگ مدرن نیست، بلکه اصلاً بی‌راهه است و شکل‌گیری فرهنگ مدرن را به تأخیر می‌اندازد. زیرا مدرنیزاسیون تحمیلی، بنا به تعریف، شکل‌گیری انسان صاحب حق، یعنی عنصر حیاتی فرهنگ مدرن را، ناممکن می‌سازد. برخلاف ادعای مردیها، ایران پیش از انقلاب یک کشور بی‌ارتباط با دنیای غرب نبود، بلکه همان الگویی از مدرنیزاسیون را تجربه می‌کرد که حالا مردیها به طرفداری از آن برخاسته است. شکست آن تجربه یکی از گویاترین آزمایش‌های تاریخی بود که نشان داد آن راه بی‌راهه است. و بسیار فاجعه‌بار خواهد بود که بعد از یک ربع قرن سرگردانی دوباره به آن تجربه شکست‌خورده پناه ببریم. البته علاوه بر تجربه خودمان، تجربه بی‌بار و بری مدرن‌سازی‌های تحمیلی بسیار متعدد است. نزدیک‌ترین آنها به ما شاید تجربه ترکیه باشد که قبلاً به آن اشاره کرده‌ام. در هر حال توجیه استبداد و استعمار «روشن‌گر» به لحاظ نظری بر مقدمات نادرستی استوار است و به لحاظ سیاسی خطرناک است و توجیه‌کننده را به دفاع از بدترین و بی‌رحمانه‌ترین سرکوب‌ها، خشونت‌ها و حتی‌ها نسل‌کشی‌ها می‌کشاند. مارکس حق داشت که می‌گفت «خوشبختی را

نمی‌توان به کسی تحمیل کرد».

و اما فرض سوم (و البته ضمنی) مردیها نیز نادرست است. زیرا اگر کسانی بتوانند مردم را علی‌رغم میل خود آنها به انجام یا عدم انجام چیزی وادارند، حتماً از سلطه‌ای نسبت به آن مردم برخوردارند و هر سلطه‌ای برای صاحبان سلطه امتیازاتی به بار می‌آورد که دست کشیدن از آنها معمولاً کار آسانی نیست. به تجربه می‌دانیم که هر استبداد و استعماری هر قدر هم روشن‌گر باشد، خود حتماً منافی دارد که حتی روشن‌گری را نیز قاعداً برای حفظ آن منافع انجام می‌دهد و اگر روشن‌گری با آن منافع در تضاد باشد (که حتماً در جایی در تضاد قرار می‌گیرد) آن قدرت استبدادی یا دولت استعماری منافع خود را خواهد چسبید. به عبارت دیگر، استعمار و استبداد روشن‌گر، خود مفهومی متناقض است و استبداد یا استعمار قاعداً و عموماً برای قربانیان آن، عین تاریکی است. تأملی در تجربه همه استبدادها و استعمارها این را نشان خواهد داد. در اینجا فقط به چند نمونه تلگرافی اشاره می‌کنم. این بار بگذارید از تجربه ترکیه شروع کنم. در چهار دهه گذشته، ارتش ترکیه با ادعای دفاع از دولت غیرمذهبی، سه بار کودتا کرده است و یک نیمچه کودتا. یعنی عملاً هر ده سال یک کودتا. حالا همه نظرسنجی‌ها نشان می‌دهند که اکثریت قاطع مردم ترکیه فعالانه از تلاش برای پیوستن این کشور به اتحادیه اروپا پشتیبانی می‌کنند. یعنی همان مردمی که که با لائیسیتیه زورکی مخالف‌اند و حالاً نیز عملاً یک حزب مذهبی (یا شبه مذهبی) را به بزرگ‌ترین حزب این کشور تبدیل کرده‌اند، در عین حال می‌خواهند جزو اتحادیه‌ای باشند که نه تنها لائیسیتیه جزویکی از مسلمات آن است، بلکه تمام اعضای آن نیز غیر مسلمان‌اند. ممکن است این دو گرایش مردم ترکیه را متناقض بدانیم و از سر ناآگاهی (که البته به نظر من، چنین نیست)، اما در هر حال، تردیدی نمی‌توانیم داشته باشیم که آنها هم‌زمان این هر دو گرایش را از خود نشان می‌دهند. و تردیدی نیست که پیوستن ترکیه به اتحادیه اروپا علاوه بر منافع دیگری که برای ترکیه دارد، اصل لائیسیتیه را هم در این کشور تقویت و تثبیت خواهد کرد. اما جالب است بدانیم که اکنون ژنرال‌های ترکیه (این مدافعان به ظاهر خستگی‌ناپذیر لائیسیتیه و مدرنیته) هستند که عملاً با تلاش‌های تدارکاتی لازم برای پیوستن به اتحادیه اروپا مخالفت می‌کنند (اکنونیست، ۱۴ ژوئن ۲۰۰۳) زیرا می‌دانند که با نقش خودشان به عنوان داورنهایی صحنه سیاست ترکیه، باید وداع بکنند. یک نمونه دیگر: در همین ترکیه، دهه‌هاست نهادی وجود دارد به نام «شورای امنیت ملی» که عملاً داورنهایی سیاست ترکیه است و این جایی است برای حفظ رهبری عالی ارتش بر کشور، و اکثریت اعضای صاحب رأی در آن رؤسای ارتش ترکیه‌اند. و جالب این است که در همسایه دیگر ما، پاکستان، نیز عیناً نهادی با همین نام و نقش وجود دارد که آن‌هم دقیقاً برای حفظ سیادت ارتش تعبیه شده است. و جالب‌تر این‌که این «شورای امنیت ملی» دومی، خود را پاسدار اسلامیت نظام سیاسی دولت پاکستان می‌داند. و همان‌طور که می‌دانیم رهبری ارتش پاکستان لاقلاً از کودتای ژنرال ضیاء‌الحق به این سو، سازمان‌گر اصلی «نیروهای جهادی» افغانستان بوده و کانون اصلی نفوذ اسلام‌گرایان در ساختارهای قدرت پاکستان، و از همه جالب‌تر این است که اهرم نفوذ آمریکا در پاکستان و در ترکیه، ارتش‌های این کشور اندو «شورای امنیت ملی» این دو کشور حلقه اتصال اصلی با آمریکا، و آمریکا به خاطر به اصطلاح «منافع ملی» خودش، در ترکیه پشتیبان «شورای امنیت ملی» پاسدار لائیسیتیه است و در پاکستان پشتیبان «شورای امنیت ملی» پاسدار دولت مذهبی. حال اگر این دو «شورای امنیت ملی» را مقایسه کنید با «شورای نگهبان» جمهوری اسلامی، بهتر متوجه می‌شوید که علی‌رغم تفاوت‌های موجود بین آنها، هر سه «شورا» نقش اصلی خود را آموزش دهنده مردم کشور خود می‌دانند و این شباهت کمی نیست. و نمونه‌ای دیگر: آمریکا که خود را همیشه پاسدار «جهان آزاد» می‌داند، در تمام دوره جنگ سرد، در همین منطقه خاورمیانه، همه جا، در مقابل همه جنبش‌های مترقی یا لاقلاً لائیک، از ارتجاعی‌ترین و تاریک‌اندیش‌ترین نیروها حمایت می‌کرده است و هنوز هم مهم‌ترین متحدان‌اش در منطقه غالباً همین‌ها هستند و گویاترین نمودار این سیاست آمریکا را می‌توانید در رابطه آن با حکومت‌های دودمانی حاشیه خلیج فارس مشاهده کنید. و اکنون که مدتی است آمریکا جنبش اسلام‌گرایی را بزرگ‌ترین تهدید علیه منافع خود می‌بیند، این بازی، هر چند با نامی دیگر و ظاهراً با هدف‌های اعلام شده‌ای دیگر، هم‌چنان ادامه دارد. تداوم طولانی سیاست حمایتی آمریکا از حکومت‌های استبدادی و ارتجاعی این منطقه تردیدی باقی نمی‌گذارد که طراحان امپریالیسم آمریکا، نه از روی اشتباه و ضعف اطلاعات، بلکه دقیقاً برای حفظ «منافع ملی» شان، این سیاست را دنبال می‌کنند. مثلاً «منافع ملی»

امریکا در ۲۵ سال گذشته ایجاب می‌کرده که با نابودی افغانستان و پاکستان، از تاریخ اندیشی سنتی در این دو کشور در مقابل پیش‌روی کمونیسم و ناسیونالیسم سکولار در منطقه دفاع کند. دیروز امثال اسامه بن لادن‌ها و طالبان و مجاهدین و حزب علمای اسلامی پاکستان و اسلام وهابی را بنام دفاع از «تمدن» و «دنیای آزاد» حمایت می‌کرده و امروز همان‌ها را با همان عنوان زیر فشار گذاشته است. حال این سؤال پیش می‌آید که آیا «منافع ملی» امریکا عیناً با منافع مردم پاکستان و افغانستان و کشورهای حاشیه خلیج فارس یکسان است؟ و اگر نه، آیا نباید مردمان این کشورها به دنبال منافع خودشان باشند؟ باز هم ناچارم یادآوری کنم که مارکس حق داشت که تأکید می‌کرد که «آموزش دهند به آموزش نیاز دارد».

۷

اگر توجیحات دفاعی مردیها از امپریالیسم امریکا درست باشد، باید بپذیریم که «صلح امریکایی» (Pax Americana) یا آن‌طور که این روزها دارند جامی‌اندازند: «امپراتوری لیبرال» امریکایی نمی‌تواند دنیایی بهتر از جهنم جمهوری اسلامی باشد. مردیها در دفاع از امریکا تا آنجا پیش می‌روند که حتی جنگ اتمی امریکا علیه ژاپن و اشغال نظامی ویتنام را با بیان تأسفی برای قربانیان این دو فاجعه بزرگ انسانی، موجه و غیرقابل اجتناب معرفی می‌کند، با توجیه‌هایی آشنا که معمولاً حتی بسیاری از دولت مردان امریکا نیز نمی‌توانند علناً از آنها دفاع کنند: «شایسته یادآوری است که عملکردی که ژاپن در کره جنوبی و چین داشته است، اگر وحشتناک‌تر از عملکرد امریکا در ویتنام و برخورد نازیها با یهودیها نباشد، خیلی بهتر از آنها نبوده است... ژاپن در اقیانوس آرام مهاجم به حساب می‌آمد، همان‌گونه که موسولینی در مدیترانه و هیتلر در اروپا... اگر با ژاپن اندکی مسامحه می‌شد، با قدرت نظامی که داشت... به شدت صلح جهانی را تهدید می‌کرد»، و درباره جنگ ویتنام: «... اتفاقی که در زمان جنگ ویتنام در سطح کلان بین‌المللی در حال وقوع بود این بود که کمونیسم از آن طرف تا نزدیکی لندن و پاریس و در وسط شهر برلین مستقر بود و برابر متغین نیرو داشت و از طرفی هم چین را در نور دیده و به مرزهای اقیانوس آرام نزدیک می‌شد... از منظر سیاست... و حقوق بین‌الملل... نه تنها طبیعی است بلکه مجوزی هم می‌توان برای آن تصور کرد که کشورهای کاپیتالیستی قبل از این که خطر به واشنگتن و نیویورک برسد... هر جا که می‌توانند با آن وارد جنگ شوند... بحث بر سر این است که جنگ ویتنام از این که تصور می‌کردیم یک کشور سلطه‌جو، یک دولت خونریز، از هزاران کیلومتر دورتر در یک کشور نیرو پیاده کرده است» نبود. جالب این است که مردیها حتی نقش امریکا در سازمان‌دهی کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ را نیز موجه می‌دانند: «امریکا در سال ۳۲ منابع ما را غارت نکرد، کشور ما را بمباران نکرد، یک تکه از کشور ما را جدا نکرد، فقط دولت مصدق را ساقط کرد» و حتی مصدق را ملامت می‌کند که چرا کاری کرده که امریکا را ترسانده و رنجانده است: «... مصدق با استقلال طلبی افراطی اش و با عدم درک مصلحت‌گرایانه امور کشور را به سمت فلج کامل سوق داد. ملی کردن نفت کار غیرواقعی بی‌بانه‌ای بود، فقط به درد قهرمان‌بازی می‌خورد. انگلیسی‌ها با رزم‌آرا برای تبدیل سهم ۴۰ درصد ایران، ۸۰ درصد انگلیس، به مساوی ۵۰-۵۰ به توافق رسیده بودند و این کام بزرگی بود. مصدق باید این را می‌پذیرفت...».

برتراند راسل در یکی از نوشته‌های اش می‌گوید: خوشبختانه خدایی وجود ندارد، ولی اگر موجودی با آن مشخصات و زورگویی‌ها که طرفداران ادیان برایش می‌شمارند وجود می‌داشت، وظیفه هر انسان شرافتمندی این بود که علیه او شورش کند. من هم در مقابل توجیحات افرادی مانند مردیها، به تبعیت از همین حرف راسل، می‌گویم: خوشبختانه درک شما از مسیر تاریخ نادرست است و تصویرتان از حوادث گذشته آشکارا تحریف شده، در غیر این‌صورت، امریکا اگر نه یک امپراتوری، حتی خدا هم می‌بود، هر انسان شرافتمندی موظف بود علیه آن شورش کند. آخر چطور ممکن است یک قدرت هر چه خواست در هر نقطه جهان به نام دفاع از «منافع ملی» اش انجام بدهد و دیگران که قربانیان جنایات او هستند، آن را عین مصلحت بدانند و تحمل کنند؟ مثلاً چرا باید حتی تلاش ما برای کنترل منابع کشور خودمان امریکا را برنجانند و «منافع ملی» آن را در هزاران کیلومتر دورتر از مرزهای ملی اش، به خطر بیندازد؟ اگر «منافع ملی» امریکا آن‌چنان گشاد است که تمام گوشه و کنار جهان را در برمی‌گیرد، پس منافع ملی غیر امریکایی‌ها کجاست؟ اگر حتی تلاش مسالمت‌آمیز مصدق (که نه «کمونیست» بود، نه فاشیست و «تروریست» و نه جنگی علیه امریکا راه انداخت و نه پرچم امریکا را در تظاهرات نمایشی آتش زد، بلکه نماینده منتخب ملت اش بود) برای ملی کردن

نفت کشور خودش، «استقلال طلبی افراطی» بود که «منافع ملی» امریکا را به خطر می‌انداخت، پس آیا ما اصلاً حقی هم می‌توانیم داشته باشیم؟ خوشبختانه این تصور سیاهی که «رنال پولاتیک» برده‌وار امثال مردیها از دنیای ما به دست می‌دهد، واقعی نیست. خوشبختانه امکانات انسان برای بهتر زیستن و تعیین سرنوشت اش و از جمله ایجاد یک نظام بین‌المللی دموکراتیک و عادلانه بسیار عظیم است. هیچ شک نباید داشت که دنیای بهتری ممکن است و ما می‌توانیم و باید آن را بسازیم.

۸

در پایان ناگزیرم اشاره بسیار کوتاهی بکنم به گفته مردیها درباره تئوری مارکسیستی (و از جمله، لنینی) امپریالیسم. اولاً برخلاف ادعای مردیها، لنین و لوگزامبورگ و بوخارین اولین کسانی نبودند که «ایده امپریالیسم» را مطرح کردند. قبل از آنها بعضی از متفکران لیبرال بودند که متوجه شدند که توسعه‌طلبی و جهان‌خواری از طبیعت سرمایه‌داری برمی‌خیزد. از میان آنها مخصوصاً هابسن (J. A. Hobson) در این باره نقش برجسته‌ای داشت که لنین نیز به آن معترف است. به عبارت دیگر، هر مشاهده‌گر جدی در اوایل قرن بیستم می‌توانست ببیند که سرمایه‌داری بدون توسعه طلبی و جهان‌خواری مداوم محکوم به نابودی است و تنها مارکسیست‌ها نبودند که این تر را مطرح کردند. ثانیاً نوشته لنین و دیگران «برای نجات ماتریالیسم تاریخی و برای توضیح این که چرا پیش‌بینی‌های مارکس در مورد انقلاب پرولتاریایی به تحقق نپیوست...» پرداخته نشد. حقیقت این است که مارکس اصلاً اهل پیش‌بینی و پیش‌گویی نبود و مخصوصاً زمانی برای انقلاب پرولتاریایی پیش‌بینی نکرده بود. لنین در سال‌هایی نظریه‌اش را درباره امپریالیسم مطرح کرد که جنگ جهانی اول اروپا را به یک سلاخ‌خانه بزرگ تبدیل کرده بود و هدف اصلی او این بود که نقش تعیین‌کننده سرمایه‌داری را در ایجاد آن آدم‌خواری عمومی نشان بدهد. با این همه، این حرف مردیها که «ایده لنینیستی امپریالیسمی را تصویر می‌کرد که تضاد با آن آشتی‌ناپذیر بود» کاملاً درست است. تجربه تاریخ هشتاد سال گذشته نشان داده است که تأکید لنین بر این نکته بسیار به جا بود. حقیقت این است که تا سرمایه‌داری هست بشریت از جنگ، نظامی‌گری، قطعی و نابرابری مفری نخواهد داشت. کسی که این حقیقت را نادیده بگیرد، از توضیح علل اصلی بسیاری از پدیده‌های مصیبت‌بار دنیای ما عاجز خواهد بود. مردیها در جایی از مقاله اش می‌گوید: «تصویری که امریکایی‌ها به ویتنام و ژاپن و... رفتند و قصابی کردند، گویی یک نوع سادیسم سیاسی یا نظامی یا قدرت‌طلبی مطلق، در یک کشور و یک ارتش وجود دارد که با نوعی لذت‌شکستن، سوزاندن، کشتن... آرام می‌گیرد... ساده‌انگاری است». در این که اکنون امریکا مهاجم‌ترین و جنگ‌افروزترین قدرت در میان قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری است و در این که ناعادلانه‌ترین جامعه در میان پیشرفته‌ترین و ثروتمندترین کشورهای جهان است، تردیدی وجود ندارد.^(۱) اما نه جنگ‌طلبی و نظامی‌گری امریکا را می‌توان به خلق و خوی دولت مردان این کشور نسبت داد و نه فرهنگ امریکایی را می‌توان خشن‌تر از فرهنگ مثلاً آلمانی، فرانسوی یا ژاپنی قلمداد کرد. مسأله این است که امروزه، امریکا و فقط امریکا بزرگ‌ترین قدرت سرمایه‌داری جهانی است. شاید اگر ژاپنی‌ها یا فرانسوی‌ها یا آلمانی‌ها در موقعیت امریکا بودند، بدتر از آن عمل می‌کردند. ولی مسأله این است که آنها در چنین موقعیتی نیستند و امریکا بیشتر و صریح‌تر از دیگران خصلت ویران‌گری سرمایه‌داری را نمایندگی می‌کند. بنابر این مخالفت با توسعه طلبی‌ها و زورگویی‌های امریکا اگر در متن مخالفت با سرمایه‌داری و امپریالیسم سرمایه‌داری صورت نگیرد، نه تنها به جایی نمی‌رسد، بلکه می‌تواند به نوعی تاریک اندیشی ارتجاعی هم منجر شود. همان که در تجربه جمهوری اسلامی شاهدش هستیم.

زیرنوشت‌ها:

۱. برای گزاشی از غرامت‌های پرداخت شده به دنبال ماجرای سفارت، نگاه کنید به کتاب مهوش آل رسول: Freezing Assets: The USA and The Most Effective Economic Sanction, London, 1993.
۲. در این مورد اسناد و نوشته‌ها آنقدر زیاد است که با اندکی تلاش هر فرد علاقمند می‌تواند به گوشه‌ای از آنها دست یابد. خود امریکائیان در این‌باره بیش از دیگران نوشته‌اند و بعضی از اینها اسان فهم نوشته شده‌اند و با استقبال بسیار زیادی هم در خود امریکا روبرو شده‌اند. کافی است فقط به سه کتاب که با استقبال بسیار گسترده‌ای روبرو شده‌اند، اشاره کنم:

William Blum: Rogue State, Zed Books, 2002

Noam Chomsky: Rogue States, Pluto Press, 2000

Micheal Moore: White Stupid Men, Penguin Books, 2002

کتابهای دوم و سوم در خود امریکا جزو پرفروش‌ترین‌ها بوده‌اند.